

هجوم اعراب به ایران

(به نقل از: مروج الذهب، ابوالحسن مسعودی، ترجمه‌ی ابوالقاسم پاینده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴، ص ۶۷۹-۶۶۴)

واقعی در کتاب فتوح الامصار نقل کرده که «عمر» در مسجد به پا خاست و حمد و ثنای خدا گفت، آن گاه کسان را به جهاد خواند و ترغیب کرد و گفت: «دیگر حجاز جای ماندن شما نیست و پیامبر صلی الله علیه و سلم فتح قلمرو کسری و قیصر را به شما وعده داده است. به طرف سرزمین ایران حرکت کنید». ابوعبید برخاست و گفت: «ای امیر المؤمنین! من اولین کسی هستم که داوطلب می‌شوم». و چون ابوعبید داوطلب شد، مردم نیز داوطلب شدند، آن گاه به عمر گفتند: «یکی از مهاجر یا انصار را امیر مردم کن». [عمر] گفت: «کسی را که زودتر از همه داوطلب شده است امیر آن‌ها می‌کنم» و ابوعبید را امیر کرد [...].

ابوعبید حرکت کرد و با گروهی از عجمان برخورد که سالاری به نام جالینوس داشتند و شکست خوردند. ابوعبید برفت تا از فرات گذشت و تنی چند از دهقانان پلی برای او ترتیب دادند. وقتی فرات را پشت سر گذاشت بگفت تا پل را ببریدند. مسلمة بن اسلم بدو گفت: «ای مرد! تو از آن چه ما می‌دانیم بی‌خبری و با ما مخالفت می‌کنی و این مسلمانان که همراه تو هستند از سوء تدبیر تو نابود خواهند شد. می‌گویی تا پلی را که بسته شده ببرند تا مسلمانان در این صحراها و دشت‌ها پناهگاهی نداشته باشند و می‌خواهی با بریدن پل آن‌ها را نابود کنی؟». [ابوعبید] گفت: «ای مرد! پیش برو و جنگ کن؛ جنگ درگیر شده است». سلیط گفت: «عرب تاکنون سپاهی مانند ایرانیان ندیده است و به جنگ آن‌ها عادت ندارد. برای آن‌ها پناهگاهی در نظر بگیر که اگر شکست خوردند آن جا روند». گفت: «به خدا این کار را نمی‌کنم. ای سلیط مگر ترسیده‌ای؟». گفت: «به خدا نترسیده‌ام. من و قبایلم از تو پُر دل‌تریم؛ ولی رأی درست را به تو گفتم». ولی ابوعبید پل را برید و دو گروه در هم آویختند و جنگ سخت شد. عربان فیلان مسلح را به نظر آوردند و چیزی دیدند که هرگز نظیر آن را ندیده بودند و همگی گریزان شدند و بیش‌تر از آن چه به شمشیر کشته شوند، در فرات غرق شدند [...]. ابوعبید در این روز پیاده جنگ کرد و از ایرانیان شش هزار کس کشته شده بود. ابوعبید به فیل نزدیک شد و ضربتی به چشم آن زد. فیل ابوعبید را با دست درهم کوفت و مردم به هیجان آمدند. چون ابوعبید کشته شد، دسته‌های ایرانیان باز آمدند و شمشیر در مردم نهادند و یکی از بکر بن وائل به نام مثنی بن حارثه پیش‌قدم شد و مردم را رهبری کرد و چهار هزار کس از ایشان [= اعراب] کشته و غرق شده بودند. در این روز سردار سپاه ایران «جادویه» بود و پرچم ایران را که فریدون هنگام شورش مردم بر ضد ضحاک داشته بود و معروف به «درفش کاویان» بود، همراه داشت. درفش کاویان از پوست پلنگ بود و دوازده ضراع درازی و هشت ذراع پهنا داشت و بر چوبی بلند آویخته بود و ایرانیان آن را مبارک می‌شمردند و در ایام سختی می‌افراشتند.

وقتی ابوعبید نزدیک پُل کشته شد، قضیه بر عمر و مسلمانان گران آمد. عمر برای مردم خطبه خواند و آن‌ها را به جهاد تشویق کرد و گفت: «برای رفتن به عراق آماده شوید». آن گاه عمر در صرار اردو زد و می‌خواست شخصاً حرکت کند. طلحه بن عبیدالله را طلایه‌دار خود کرد و زبیر بن عوام را بر میمنه و عبدالرحمان بن عوف را بر میسره گماشت و مردم را بخواند و

مشورت کرد و همه گفتند «برود». سپس به علی گفت: «ای ابوالحسن! چه می‌گویی، بروم یا کسی را بفرستم؟». [علی] گفت: «شخصاً برو که بیش‌تر مایه‌ی ترس و بیم دشمن می‌شود». و چون از پیش عمر بیرون آمد، وی (= عمر) عباس را با گروهی از مشایخ قریش را بخواند و مشورت کرد. گفتند: «خودت بمان و دیگری را بفرست که اگر شکست خوردند، مسلمانان ذخیره‌ای داشته باشند». و چون اینان برون شدند عبدالرحمان بن عوف بیامد و با او نیز مشورت کرد. عبدالرحمان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! بمان و دیگری را بفرست زیرا اگر سپاه تو شکست بخورد مثل شکست خورد تو نیست. اگر تو شکست بخوری یا کشته شوی مسلمانان کافر می‌شوند و هرگز کسی لا اله الا الله نخواهد گفت». گفت: «بگو کی را بفرستم؟». گوید: «گفتم سعد بن ابی وقاص را بفرست». عمر گفت: «می‌دانم که سعد مرد شجاعی است اما بیم دارم که تدبیر امور جنگ نداند». عبدالرحمان بن عوف گفت: «سعد همان طور که گفتم شجاع است و در صحبت رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده و در بدر نیز حضور داشته. کار را به دست او بسپار و ما را در باره‌ی امور جنگ مشاور او کن که نافرمانی نخواهد کرد». و چون عبدالرحمان بن عوف برون شد، عثمان به نزد عمر آمد که بدو گفت: «ای ابوعبدالله! به من بگو بروم یا بمانم؟» عثمان گفت: «ای امیرالمؤمنین! بمان و سپاه بفرست زیرا این خطر هست که اگر حادثه‌ای برای تو رخ دهد عرب از اسلام بگردد. سپاه بفرست و سپاهی را به سپاه بعد تقویت کن و مردی را بفرست که در کار جنگ تجربه و بصیرت داشته باشد». عمر گفت: «مثلاً کی؟». [عثمان] گفت: «علی ابن ابی طالب». گفت: «او را ببین و گفت‌وگو کن. ببین آیا به این کار راغب هست یا نه؟». عثمان برون شد و علی را بدید و با او گفت‌وگو کرد و علی این را خوش نداشت و نپذیرفت. عثمان پیش عمر بازگشت و بدو خبر داد. عمر گفت: «دیگر کی؟». گفت: «سعید بن زید بن عمرو بن نفیل». عمر گفت: «این کار از او ساخته نیست». عثمان گفت: «طلحة بن عبیدالله». عمر گفت: «مرد شجاع شمشیرزن تیراندازی را به نظر دارم اما بیم دارم تدبیر امور جنگ نداند». گفت: «ای امیرالمؤمنین! این شخص کیست؟». گفت: «سعد ابن ابی وقاص». عثمان گفت: «این کار از او ساخته است ولی این جا نیست و من از این جهت اسم او را نبردم که گفتم اکنون به کاری مشغول است». عمر گفت: «نظر من این است که او را بفرستم و بنویسم که از محل خود حرکت کند». عثمان گفت: «به او دستور بده با گروهی از اهل تجربه و بصیرت جنگ مشورت کند و کاری را بی‌مشورت آن‌ها فیصله ندهد». عمر چنین کرد و به سعد نوشت سوی عراق حرکت کند.

جریر بن عبدالله بجلی که طایفه‌ی بجلیه فرمان‌بردار او بودند، به نزد عمر آمد، که آن‌ها را سوی عراق فرستاد و گفت هر چه از سیاهبوم گرفتند حاصل آن مال خودشان باشد. آن‌ها را در غنیمت مسلمانان شریک کرد. عمر به مشایعت آن‌ها برون شد و جریر به ناحیه‌ی ابله رفت و از آن جا راه مدائن گرفت. مرزبان مدائن که سالار ده هزار تن از اسواران ایران بود از آمدن جریر خبر یافت و این پس از جنگ پل و کشته شدن ابوعبید و سلیط بود. مردم بجلیه به جریر گفتند: «از دجله بگذریم و سوی مدائن رویم». جریر گفت: «این درست نیست از سرگذشت برادران خویش که در روز پل کشته شدند پند نگیرید. این قوم جمعی فراوانند؛ منتظر باشید تا از دجله عبور کنند. انشاء الله تعالی ظفر از شماست».

ایرانیان چند روز در مدائن بودند آن گاه شروع کردند از دجله بگذرند و چون یک نیمه یا حدود یک نیمه از آن عبور کردند، جریر و چابک‌روان بجلیه بدان‌ها حمله بردند و ساعتی ثبات ورزیدند. مرزبان کشته شد و تیغ در ایرانیان نهادند که

بیش ترشان در دجله غرق شدند و مسلمانان همه‌ی اموال اردوگاه ایشان را به غنیمت گرفتند. آن گاه جریر و قوم بجلیله به نزد مثنی بن حارثه شیبانی رفتند و با هم یکی شدند و «مهران» با سپاه خود سوی آن‌ها آمد اما مسلمانان از عبور به طرف آن‌ها خودداری کردند. مهران از رود عبور کرد و به مسلمانان رسید. دو گروه در هم آویختند و هر دو ثبات ورزیدند تا مهران کشته شد. جریر بن عبدالله بجلی و حسان بن منذر بن ضرارِ ضبی او را کشتند. بجلی با شمشیر او را بزد و ضبی با نیزه زد و جریر کمر بند و سلاح او را بر گرفت. اما جریر و حسان در این باب اختلاف کردند که کدام یک قاتل مهران بوده‌اند، که جریر پس از حسان بدو ضربت زده بود [...].

ایرانیان از کشته شدن مهران مشوش شدند و «شیرآزاد» که کنیه‌ی او «پوران» بود با سپاه عمده‌ی ایران بیامد و عموم اسواران بیامدند و «رستم» پیش صف آن‌ها بود و چون مسلمانان از آمدن او خبر یافتند، عقب نشستند و جریر به کاظمه رفت و آن جا فرود آمد و مثنی با قوم خود که از طایفه‌ی بکر بن وائل بودند به سیراف رفت که مابین کوفه و زباله در سه میلی منزلگاه واقعه بود و چاه‌ها آب داشت و آن جا فرود آمد. مثنی در جنگ پل و جنگ‌های بعد زخم بسیار خورده بود و در سیراف بمرد [...].

و چون **نامه‌ی** عمر به سعد بن ابی وقاص رسید، به طوری که عمر فرمان داده بود، به زباله آمد و از آن جا به سیراف رفت و مردم از شام و جاهای دیگر بدو پیوستند. آن گاه در عذیب بر حاشیه‌ی صحرا و کناره‌ی عراق، نزدیکی قادسیه فرود آمد. در این جا سپاه مسلمانان با سپاه ایران به سرداری رستم رو به رو شد. شمار مسلمانان هشتاد و هشت هزار بود و مشرکان شصت هزار تن بودند و فیلان را جلو صف خود نهاده بودند و مردان سوار فیلان بودند. مسلمانان به تشویق هم‌دیگر پرداختند و شجاعان به میدان آمدند و جنگ انداختند و همگنان ایشان از دلیران ایران به مقابله آمدند و جنگ با شمشیر و نیزه در گرفت؛ از جمله غالب بن عبدالله اسدی به عرصه آمد [...]. هرمز که از شاهان باب و ابواب (=اران) بود و تاج داشت به مقابله‌ی او شتافت و غالب او را اسیر کرده به نزد سعد آورد و باز به میدان شتافت و جنگ کرد. عاصم بن عمرو نیز به میدان رفت [...]. و دلیری از اسواران ایران به مقابله‌ی او شتافت و جولان دادند. آن گاه ایرانی فرار کرد و عاصم او را دنبال کرد تا به صف ایرانیان رسید که اطراف‌اش را گرفتند و عاصم میان آن‌ها فرو رفت به طوری که مسلمانان از او مأیوس شدند. آن گاه از پهلوی قلب [سپاه ایران] برون شد و جلو او استری بود که یراق نیکو و صندوق‌های شاهانه بار داشت و آن را به نزد سعد راند. مردی که قطعات دیبا به تن و کلاه زرین به سر داشت [او] سوار استر بود، معلوم شد نانوای شاه است و در صندوق تحفه‌های شاهی از حلوا و عسل بود و چون سعد آن را بدید گفت: «این را پیش هم‌گروهان سعد ببرید و بگویید امیر این را به شما بخشیده است. بخورید» و چنین کردند.

جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجری بود. در این روز از جمله‌ی فیلان، هفده فیل که بر هر فیل بیست کس سوار بود و زره آهن و شاخ داشت و به دیبا و حریر آراسته بود، به طرف قوم بجلیله رفت و پیاده و سواره از اطراف فیلان بود. سعد چون دید که اسبان و فیلان سوی قوم بجلیله رفت، کس پیش بنی اسد فرستاد و فرمان داد تا بجلیله را کمک کنند. بیست فیل نیز رو به قلب سپاه نهاد و طلحة بن خویلد اسدی با سواران بنی اسد به میدان رفت و به مقابله با فیلان پرداخت تا آن‌ها را متوقف کرد. از جمله‌ی مسلمانان، بنی اسد آن روز سخت بجنگیدند و این روز را روز «اغواث» گفتند.

صبحگاه روز بعد، سواران مسلمانان از شام برسیدند و کمک پیوسته می‌آمد و نیزه‌های سپاه خورشید را پوشیده بود. سالار قوم هاشم بن عتبة بن ابي وقاص بود و پنج هزار سوار بنی ربیعہ و مضر و هزار سوار از یمن همراه داشت. قعقاع نیز همراه آنها بود و این یک ماه پس از فتح دمشق بود. عمر - رضی الله عنه - به ابي عبیده بن جراح نوشته بود که سپاه خالد را به عراق بفرستد ولی در نامه‌ی خود نام خالد را نبرده بود. ابوعبیده را دریغ آمد که خالد را از دست بدهد و سپاه او را به طوری که گفتیم با هاشم بن عتبة فرستاد. عمر از روزگار ابوبکر به سبب قضیه‌ی مالک بن نویره و چیزهای دیگر از خالد دل‌خوری داشت. خالد بن ولید، خال عمر بود. قعقاع پیشاپیش نیروی کمکی می‌رفت و مردم قادسیه یقین کردند که بر ایرانیان فیروز خواهند شد و کشته‌ها و زخمی‌هایی که روز پیش داده بودند از یادشان برفت. قعقاع هنگام ورود جلو صف آمد و بانگ زد: «آیا هم‌اوردی هست؟» و یکی از بزرگان ایران به مقابله‌ی او شتافت. قعقاع بدو گفت: «تو کیستی؟». گفت: «من بهمن پسر جاودیه هستم». وی به نام ذوالحاجب معروف بود. قعقاع بانگ برآورد: «اکنون موقع خون‌خواهی ابي عبید و سلیط و کشتگان روز پل است»؛ زیرا ذوالحاجب بود که آن روز به جنگ مسلمانان آمده و به طوری که گفتیم آنها را کشته بود. دو حریف به جولان آمدند. قعقاع بهمن را بکشت. گویند قعقاع آن روز سی نفر را در سی حمله بکشت که در هر حمله یکی را می‌کشت و آخرین کسی را که کشت، یکی از بزرگان ایران بود که «بزرگ‌مهر» نام داشت [...].

در این روز اغور بن قطبه و شهریار سیستان به میدان آمدند و دو حریف هم‌دیگر را بکشتند. در همین روز سعد بیمار شد و به قلعه‌ی عذیب رفت و از بالای قلعه مراقب مردم بود. دو گروه در هم آویختند و مسلمانان پیوسته نام و نسب خویش می‌گفتند و چون سعد این بشنید با کسانی که بالای قصر نزد وی بودند گفت: «اگر این وضع هم‌چنین بود که نام و نسب گفتن ادامه داشت مرا بیدار نکنید که مسلمانان بر دشمن غلبه دارند و اگر خاموش شدند، مرا بیدار کنید که علامت شر است». و هنگام شب جنگ مغلوبه شد [...].

روز سوم نیز مسلمانان به جنگ بودند و آن روز را عماس نامیدند. عجمان نیز در مواضع خود بودند و عرصه‌ی مابین دو سپاه از خون سرخ بود. از مسلمانان یک‌هزار و پانصد کس کشته و زخمی به خاک افتاده بود و از عجمان بی‌شمار کس کشته شده بود. سعد گفت: «ای مردم هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همان طور خون‌آلود به خاک‌شان سپارد». مسلمانان کشتگان را جمع‌آوری کردند و آنها را به پشت سر خود بردند. زنان و کودکان شهیدان را به خاک می‌سپردند و زخمی‌ها را پیش زنان می‌بردند که زخم‌شان را علاج کنند [...].

صبحگاه روز قادسیه که صبحگاه لیلۃ الہریر یا لیلۃ القادسیه بود، مسلمانان در کار خویش حیرت زده بودند و همه شب چشم بر هم نهاده بودند. رؤسای قبایل، عشایر خویش را تشویق کردند و جنگ سخت شد تا نیم‌روز رسید و نخستین کس که به هنگام نیم‌روز جا خالی کرد هرمزان و نیرمران بودند که عقب نشستند و باز موضع گرفتند و هنگام ظهر قلب سپاه ایران بشکافت و باد سختی وزید و سایبان رستم را از روی تخت او برگرفت و در نهر عتیق انداخت و باد دبور بود و غبار برخاست و قعقاع و یاران وی به تخت رستم رسیدند و او را پیدا کردند. رستم وقتی باد سایبان او را برده بود به طرف استرانی که همان روز بار آورده بود رفته و در سایه‌ی یک استر و بار آن ایستاده بود. هلال بن علقمه باری را که رستم در سایه‌ی آن بود با شمشیر بزد و طناب‌های آن را ببرید. یک لنگه بار روی رستم افتاد و هلال او را نمی‌دید و از آن آسیب دید. آن گاه هلال

ضربتی بدو زد که بوی مشک برخاست و رستم سوی نهر عتیق رفت و خود را در آن انداخت و هلال به دنبال او دوید و پای‌اش را گرفت و او را به طرف خندق کشید و با شمشیر آن قدر بر او زد که جان داد. آن گاه او را هم چنان کشید تا میان دست و پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ زد: «به خدای کعبه که رستم را کشتم؛ بیاید، بیاید». مسلمانان اطراف او جمع شدند ولی او را بر تخت نمی‌دیدند و بانگ برداشتند. در این وقت بیم در دل مشرکان افتاد و هزیمت شدند و شمشیر در آن‌ها به کار افتاد و بعضی غرق و بعضی دیگر کشته شدند. سی هزار کس از آن‌ها به وسیله‌ی زنجیرها و ریسمان‌ها به هم‌دیگر بسته شده بودند و به نور و آتشکده قسم خورده بودند که از جا نروند تا فتح کنند یا کشته شوند. آن‌ها به زانو درآمدند و تیرها هم چنان جلو آن‌ها می‌ریخت تا همگی کشته شدند [...].

در این روز ضرار بن خطاب درفش کاویان را که از پیش گفتیم از پوست پلنگ بود و مرصع به یاقوت و مروارید و انواع جواهر بود، از ایرانیان بگرفت و سی هزار دینار در مقابل آن گرفت. قیمت درفش دو هزار هزار و دویست دینار بود. در این روز در اطراف درفش کاویان به جز آن‌ها که گفتیم به هم بسته بودند، ده هزار کس کشته شد [...].

عمر اجازه نمی‌داد هیچ کس از عجمان وارد مدینه شود. مغیره بن شعبه بدو نوشت: «من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است. اگر مناسب دانستی اجازه بده او را به مدینه بفرستم». و عمر اجازه داد. مغیره روزی دو درهم از او می‌گرفت. وی ابولؤلؤ نام داشت و مجوسی و از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه ببود. آن گاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که به مغیره می‌داد شکایت کرد. عمر گفت: «چه کارهایی می‌دانی؟». گفت: «نقاشی و نجاری و آهنگری». عمر گفت: «باجی که می‌دهی در مقابل کارهایی که می‌دانی زیاد نیست!» و او قُرُقُر کنان برفت. یک روز دیگر از جایی که عمر نشسته بود می‌گذشت. عمر بدو گفت: «شنیده‌ام گفته‌ای اگر بخواهم آسیایی می‌سازم که با باد بگردد». ابولؤلؤ گفت: «آسیایی برای تو بسازم که مردم از آن گفت‌وگو کنند». و چون برفت، عمر گفت: «این برده مرا تهدید کرد». و چون ابولؤلؤ به انجام کار خود مصمم شد، خنجری همراه برداشت و در یکی از گوشه‌های مسجد در تاریکی به انتظار بنشست. عمر سحرگاه می‌رفت و مردم را برای نماز بیدار می‌کرد و چون بر ابولؤلؤ گذشت، برجست و سه ضربت به عمر زد که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگاش شد و دوازده تن از اهل مسجد را ضربت زد که شش تن از آن‌ها بمردند و شش تن بماندند. خویشتن را نیز با خنجر بزد که بمرد [...].

علقمة بن عبدالله مزنی از معقل بن یسار نقل کرده که عمر بن خطاب با هرمزان درباره‌ی [فتح] فارس و اصفهان و آذربایجان مشورت کرد. هرمزان گفت: «اصفهان سر است و فارس و آذربایجان دو بال. اگر یک بال را قطع کنی سر با یک بال دیگر به جا تواند بود. ولی اگر سر را قطع کنی دو بال بیافتد. بنابراین از سر آغاز کن» [...].